

شتابزده،

سهل انگار و آشفته

سمیرا اصلانیور

در روز نهم تیرماه سال ۵۹ به مأموریتی می رود و پس از آن مجروح و سپس ناپدید می شود، دیگر نمی تواند در روز بیستم تیر ماه همان سال با نرگس خانم به کامیاران رفته باشد؟ و یا اگر تعداد اسرای سپاه در دست دشمن هفت نفر است، چرا سپس شش نفر و بعد پنج نفر و بعد، بار دیگر شش نفر و باز پنج نفر و ... می شود؟

در فصل اول، ما با سه نفر سپاهی، آقایان هادی و حمید و خانم نرگس روبه رو هستیم که البته معلوم نیست به قصر شیرین می روند یا کرمانشاه (؟) (که بعداً در این مورد صحبت خواهد شد) و هدفشان هم جاری کردن خطبه عقد بین حمید و نرگس است. در حالی که این سه پاسدار سپاهی هنوز نمی دانند که بی اجازه پدر عروس نمی توان خطبه را خواند. از این گذشته، حتی خانواده عروس هم از این ماجرا خبر ندارند. کدام دختر و پسر مسلمانی را می توان پیدا کرد که اینقدر جسور باشند تا بی خبر از خانواده هایشان برای عقد، آن هم به شهر دیگری بروند و اینقدر بی اطلاع باشند که ندانند اجازه پدر دختر واجب است؟ آیا هادی که همراه آنان آمده و می داند قصد آنان چیست، نمی توانسته قبل از سفر به آنها بگوید که اجازه پدر دختر ضروری است؟ یعنی آنها حتماً باید به این سفر می آمدند تا این مسئله را می فهمیدند؟

در این فصل موقعیت مکانی داستان بسیار مغشوش است. خواننده در نمی یابد که چرا این اتومبیل از قصر شیرین بیرون آمد و به سمت کرمانشاه رفت؟ یا چرا نرگس از کامیاران آمد و حمید از مریوان؟ البته بعد از خواندن حدود نیمی از کتاب می فهمیم که نرگس ساکن کرمانشاه است و در کامیاران کار می کند. حمید هم از تهران آمده و در مریوان مشغول به کار است. سپس فرض می کنیم که عاقد مورد نظر در قصر شیرین است و آنها از کرمانشاه به قصر شیرین می رفته اند (فرض می کنیم، چون نویسنده در هیچ جا توضیح نمی دهد که در قصر شیرین چه خبر است). اما در اینجا این سؤال پیش می آید که چرا درست در اولین سطر کتاب نوشته شده که آنها از قصر شیرین به کرمانشاه می روند؟ مگر نه اینکه مسیرشان می بابد برعکس بوده باشد؟ پس از اینکه حمید و

خلاصه داستان: نرگس و حمید می خواهند با هم ازدواج کنند، ولی پدر نرگس مخالف است. او مایل است که دخترش با پسر خواهرش، دکتر اردلان ازدواج کند. نرگس در مراسم خواستگاری حاضر نمی شود و بعداً نظر پدرش را برای ازدواج با حمید جلب می کند. حمید که یک پاسدار اعزامی از تهران به کردستان است، طی یک نبرد، همراه با دوستش هادی، اسیر گروهکهای ضدانقلاب می شود، اما هر دو از دست آنها فرار می کنند و دوباره به شهر باز می گردند. حال، حمید مأمور می شود تا سایر اسرا را از دست گروهکها نجات دهد. قبل از آن، او نرگس را عقد می کند. طی عملیات آزادسازی، حمید به شدت مجروح می شود و در حین انتقال به ارومیه، از هلی کوپتر به بیرون می افتد و گم می شود، و این در حالی است که هلی کوپتر نیز در اثر انفجار نابود می شود. طی حوادثی، بدن مجروح و رو به مرگ حمید به دست اردلان که در بیمارستان ارومیه مشغول به کار است می رسد. او هویت حمید را پنهان می کند، ولی معصومه، دوست نرگس، حمید را می شناسد و به نرگس خبر می دهد. چون صورت حمید در اثر جراحات، از ریخت افتاده است، دیگر مایل نیست با نرگس روبرو شود، ولی نرگس او را می پذیرد. اردلان هم از ترس کاری که کرده، فرار می کند و ماشینش به دره پرت می شود.

نام رمان - «عشق سالهای جنگ» - بلافاصله خواننده را به یاد رمان «عشق سالهای وبا»، نوشته گابریل گارسیا مارکز می اندازد. بنابراین عجیب نیست که خواننده با این خیال که نویسنده با نوشتن داستانی قوی به مقابله با مارکز رفته است، به سراغ داستان برود، اما دریغ که جز برخورد کردن با شتابزدگی و روبه رو شدن با اشتباهات پی در پی منطقی چیزی عایدش نمی شود.

حال اگر فرض کنیم که نویسنده هنگام نوشتن این رمان، به دلایل مختلف، شتاب داشته است، آیا ویراستار آن نیز - که خود در زمره نویسندگان و شعراست - متوجه نشده که مثلاً اگر حمید،

عشق سالهای جنگ

نویسنده: حسین فتاحی

ناشر: انتشارات قدیانی

ویراستار: شهرام رجب زاده

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۷۳

اینجا زمان به نحو کاملاً مشخصی از دست نویسنده در رفته است. در همان فصل اول، پس از اینکه هادی، حمید و نرگس به کرمانشاه برمی گردند، نرگس را هم در خانه اش پیاده می کنند و خودشان به سپاه می روند (البته اینکه می گویم نرگس را در کرمانشاه پیاده می کنند، برای این است که پس از خواندن تمام کتاب، تا حدی می شود فهمید که چه کسی در کجا زندگی می کند، و گرنه در فصل اول، هنوز معلوم نیست نرگس در چه شهری پیاده شده است.) حال اگر این روز را مثلاً روز «یک» در نظر بگیریم، بقیه ماجرا به این شرح خواهد بود: در عصر روز «یک»، وقتی نرگس پس از خداحافظی از حمید و هادی به خانه می رود، می بیند که برایش تدارک خواستگاری دیده اند و قرار است همان شب، پسر عمه اش، اردلان به خواستگاری اش بیاید. او که همان شب قصد داشته است تا با پدرش در مورد خواستگاری حمید صحبت کند، به شدت ناراحت می شود. بعد، معصومه از بیمارستان به او تلفن می کند (که البته معلوم نیست این بیمارستان هم در کجا قرار دارد.) و به او می گوید که عملیات شده و تعداد زیادی مجروح به بیمارستان آورده اند. سپس نرگس بدون اینکه حتی فرصت دیدن پدرش را داشته باشد (چه برسد که بتواند با او حرف بزند) راهی بیمارستان می شود و چندین روز، بی آنکه حتی به خانه شان زنگ بزند، در بیمارستان می ماند؛ به گواهی صفحه ۷۰ کتاب: «نرگس فکر کرد به خانه شان زنگ بزند، ولی منصرف شد و...». به همین دلیل، این جمله مربوط به چندین روز بعد از روز «یک» است، که درست در همان صفحه، چند سطر بالاتر می خوانیم که نرگس برای یافتن حمید که در همان عملیات گم شده، مدام به اطراف تلفن می زند و خبری نمی گیرد (چون همان طور که خواهیم دید، حمید در همان روز «یک» اسیر شده است.) اما در همان عصر روز «یک»، حمید و هادی به سپاه می روند و می فهمند که عملیات شده و آنها جا مانده اند. پس به دنبال نیروهای اعزامی به طرف منطقه می روند و کمی بعد در جاده اسیر می شوند. پس از آن هم، تا چند روز در گیر اسارت و سپس گریز هستند. مقصود از این همه

نرگس با راهنمایی هادی متوجه می شوند که بی اجازه پدر دختر نمی توان عقد را جاری کرد، در پاراگراف دوم صفحه ۹ چنین می خوانیم: «ظاهراً کار شکل دیگری به خود گرفت. حمید ماشین را روشن کرد و راه افتاد.» ولی هیچ گفته نمی شود که برگشتند. آیا آنها در همان مسیر سابق به سفرشان ادامه دادند؟ وقتی نویسنده ای تصمیم می گیرد رمانی با شخصیت‌های متعدد بنویسد، ابتدا طرح کلی داستان را آماده می کند، شخصیت‌ها را می آفریند و نسبت‌های آنها را با یکدیگر روشن می کند. برای نوشتن چنین رمانی، به علاوه نویسنده باید زمان و مکان را به طور کلی برای خود روشن سازد، اما در این رمان، چنین روابطی نه تنها برای خواننده روشن نیست، بلکه آشکار است که خود نویسنده نیز برداشت درستی از این مسائل ندارد و هرگز نتوانسته است قسمت‌های مختلف رمان را به یکدیگر ربط دهد. به طوری که زمان همیشه از دست او در می رود، مکان‌هایی را که داستان در آنها روی داده، گم می کند و نمی تواند آنها را به هم پیوند دهد. شخصیت‌ها نیز هر کدام به تنهایی و بدون ارتباط با دیگران وارد ماجرا می شوند، قصه خود را روایت می کنند و بیرون می روند. در اینجا، ابتدا به اشتباهاتی که نویسنده مرتکب شده و ویراستاران نیز به آسانی از آنها گذشته اند، اشاره می کنیم و سپس به نقد داستان می پردازیم:

۱- یکی از این اشتباهات، همان طور که گفته شد، در فصل اول روی می دهد؛ حمید و نرگس که از شهرهای استان کردستان آمده اند و نرگس هم ساکن کرمانشاه است، برای عقد از قصر شیرین به کرمانشاه می روند! قصر شیرین در این میان چه نقشی دارد؟ هرگز روشن نمی شود. به فرض هم که عاقد در قصر شیرین باشد (که در هیچ جا هم به آن اشاره نمی شود) آنها می باید از کرمانشاه به قصر شیرین بروند. از این گذشته، وقتی آنها می بینند که نمی توانند به مقصودشان برسند، بار دیگر در همان مسیر قبلی به حرکت ادامه می دهند.

۲- یکی از بارزترین اشتباهات این رمان، مربوط به زمانی است که قرار است حمید برای خواستگاری نزد پدر نرگس برود. در

مقدمه چینی این است که پس از عصر روز «یک»، حمید و نرگس تا مدت‌ها بعد، یعنی تا پیدا شدن مجدد حمید یکدیگر را نمی‌بینند. نرگس هم که قرار بوده تا در شب «یک» با پدرش صحبت کند، موفق به این کار نمی‌شود. لاجرم، حمید هم که قرار بوده در شب «دو» به خواستگاری نرگس بیاید، موفق نمی‌شود، چون او هم در اسارت بوده است. سپس توجه کنید به آنچه در صفحه ۵۵ کتاب به نگارش درآمده است (اینها را حمید ساعاتی پس از اسارت که در همان شب «یک» روی داده، به یاد می‌آورد):

نرگس گفت: «نمی‌شود به این عملیات نرویی؟ مگر نمی‌خواهی فردا بیایی خانه ما؟ با پدرم صحبت کردم، گفتم فردا می‌آیید. نمی‌آیی؟»

مگر در عصر روز «یک» حمید و هادی دم در خانه شان با نرگس خداحافظی نکردند؟ مگر نرگس به خانه و بعد به بیمارستان نرفت؟ مگر حمید و هادی هم بلافاصله به عملیات نرفتند؟ پس اینها چه وقت فرصت کردند که همدیگر را ببینند و درد دل کنند؟ دیگر اینکه نرگس همان شب بلافاصله به بیمارستان رفت و اصلاً پدرش را ندید؛ نه تنها آن موقع ندید، بلکه همان طور که گفته شد - به گواهی صفحه ۷۰ - تا چند روز بعد، حتی به خانه زنگ هم نزد. اگر دقت کنیم متوجه می‌شویم که با کنار هم گذاشتن تکه‌های شب «یک»، به این نتیجه خواهیم رسید: همان طور که حمید سوار ماشین است و در جاده همراه هادی به سوی منطقه عملیاتی می‌رود، در گوشه‌ای با نرگس هم در حال گفتگو است! نرگس در همان لحظاتی که در بیمارستان، بالای سر مجروحین و بخصوص سید کاظم است، با پدرش هم در خانه مشغول صحبت کردن است و بعد، باز همان طور که در بیمارستان است (و حمید هم در منطقه و یا در حال اسارت است) در حال صحبت کردن با حمید است! جالب اینکه پدر نرگس هم، در حالی که در مراسم خواستگاری نشسته و از دست دخترش به شدت عصبانی است، در حال صحبت کردن با او و رضایت دادن به خواستگاری حمید از اوست!

۳- فصل ۱۱ - یعنی صفحه ۱۴۳ - با «هفتمین روز اسارت بچه‌ها» شروع می‌شود. سپس پاراگراف بعدی، درست در همان صفحه با عبارت «صبح روز بعد» آغاز می‌شود. یعنی یک روز گذشت. آن روز هم می‌گذرد و به شب می‌رسد و ضدانقلابیون ادای مراسم اعدام را در می‌آورند تا اسرا را بترسانند. سپس به گواهی صفحه ۱۴۶، سطر سوم، که می‌خوانیم «صبح فردایش»، یک روز دیگر هم می‌گذرد. یعنی حالا در نهمین روز اسارت هستیم، اما در صفحه ۱۵۰، در ابتدای آخرین پاراگراف چنین می‌خوانیم: «عصر هفتمین روز». آیا پس از گذشت دو روز، باز به هفتمین روز رسیده‌ایم؟ (البته توجه داشته باشید که از ابتدای فصل تا به اینجا، داستان به طور پیوسته نقل شده و «فصل» یا «رجوع به گذشته» ای در کار نبوده است.)

۴- در فصل هشت، صفحه ۱۰۱، برای حمید توضیح داده می‌شود که در شب اسارت او، به جز او و هادی، هفت نفر دیگر هم اسیر شده‌اند. در صفحه ۱۱۴، فصل ۹، چنین شروع می‌شود: «اسراشش نفر بودند و مهاجمان ده نفر». اما مسئله به

همینجا ختم نمی‌شود؛ در صفحه ۱۵۶، وقتی قرار می‌شود اسرا بین خود قرعه‌کشی کنند، می‌خوانیم: «اوستا عباس پنج تکه چیزهای مختلف پیدا کرد و به هرکسی چیزی داد. علی سنگ ریزه، محسن، تکه‌ای از سبیدی شکسته، عبدی، تکه‌ای چوب، خود اوستا عباس تکه‌ای شاخه گندم. مرتضی، پشکل گوسفند». (بگذریم از ویراستاری همین یک قسمت کوچک که مثلاً بعد از علی و اوستا عباس ویرگول گذاشته نشده، ولی بعد از محسن، عبدی و مرتضی ویرگول گذاشته شده و یا نقطه بعد از «گندم» که می‌باید ویرگول می‌شد.) بنابراین، اسرا - با توجه به ذکر نامشان - پنج نفر شدند؛ ولی چیزی که خواننده را آزار می‌دهد، این است که درست چند صفحه قبل (حدود صفحات ۱۵۱ و ۱۵۰) شخصی به نام «حسن دشتی» که از اسرا هم هست با «علی» مشغول مباحثه داغی است، در حالی که در قرعه‌کشی فوق اصلاً نام او دیده نمی‌شود. ولی هنوز قضیه تمام نشده؛ درست در همان صفحه ۱۵۶، در آخرین پاراگراف می‌خوانیم: «... و شش تکه نشانه هریک از بچه‌ها را...»

و باز هم جالبتر اینکه در صفحه ۱۷۱، اسرا دوباره پنج نفر می‌شوند: حمید به چشم و دهان پرسشگر نرگس نگاه کرد و گفت: «یک جا پنج اسیر داریم. همان روز عملیات اسیر شده‌اند...»

۵- حمید مأمور آزادسازی اسرا می‌شود. او قبل از شروع عملیات با نرگس به کامیاران می‌رود. عملیات در روز نهم تیرماه ۵۹ شروع می‌شود. (صفحه ۱۸۵، پاراگراف دوم، خط چهارم: «از زمان عملیات، اولین ساعات روز دوشنبه نهم تیرماه بود.») حمید در این عملیات مجروح و سپس در حین انتقال به بیمارستان مفقود می‌شود. در فصل ۱۶، پس از گم شدن حمید، نرگس به دنبال او می‌گردد ولی پیدایش نمی‌کند. در انتهای فصل یادش می‌افتد که سالد حمید پیش اوست. پس به سراغ آن می‌رود و دفترچه یادداشتی در آن پیدا می‌کند. حمید در آنجا نوشته است: «امروز با نرگس به کامیاران رفتیم... ۵۹/۴/۲۰»؛ چطور می‌شود سفری که قبل از شروع عملیات بوده، در تاریخ بیستم تیرماه اتفاق بیفتد و عملیات در نهم همان ماه؟

۶- در صفحه ۳۰۶، ملوک به یاد می‌آورد که نرگس به او گفته است با حمید قرار گذاشته‌اند، هر وقت از هم دور بودند با نگاه کردن به ماه به یاد هم بیفتند؛ در حالی که هرگز چنین قراری نگذاشته بودند. بلکه به عکس، وقتی حمید گم می‌شود، نرگس از این ناراحت است که چرا با حمید قرار نگذاشته‌اند که شبها به ماه نگاه کنند.

۷- در صفحه ۳۱۹، وقتی پرستار برای تعویض باندهای صورت حمید می‌آید، در حین تعویض باند، حمید ملافه را روی صورتش می‌اندازد؛ چطور چنین چیزی امکان دارد؟ پس پرستار چطور باندها را عوض می‌کند؟!

۸- در صفحه ۳۱۷، در پاراگراف دوم، دکتر اردلان پس از معاینه حمید به سراغ بیماران دیگر می‌رود: «حمید بی صدا به دکتر نگاه می‌کرد... دکتر گرچه کنار تخت بیماران دیگر رفته بود، ولی پیوسته او را زیر نظر داشت.»

این نشان می دهد که حمید در یک اتاق عمومی بستری است، ولی در صفحه ۳۴۲، معصومه به نرگس می گوید: «... انداخته بودندش توی یک اتاق یک نفره، تنهای تنها، شب و روز تنها بود...»

۹- در آخرین صفحات کتاب، صبح روزی که حمید از بیمارستان مرخص می شود، اردلان هم در بیمارستان حاضر است و او را می بیند. حمید و دیگران بلافاصله از ارومیه به طرف کرمانشاه حرکت می کنند. وقتی آنها به کرمانشاه می رسند، به آنها گفته می شود که دیشب ماشین اردلان به دره سقوط کرده است. مگر از ارومیه تا کرمانشاه بیش از یک روز راه است؟ با توجه به اینکه فاصله ارومیه تا کرمانشاه کمتر از ۶۰۰ کیلومتر است، اگر کسی صبح از ارومیه حرکت کند، بی تردید عصر به کرمانشاه می رسد. بنابراین، چطور امکان دارد اردلان که صبح در بیمارستان بوده، شب قبلش به دره سقوط کرده باشد؟ (با توجه به اینکه حمید برای رسیدن به کرمانشاه بسیار عجله دارد و اتفاقی هم در مسیرشان نمی افتد، پس دلیلی ندارد که مسافت آنها از ارومیه تا کرمانشاه بیش از حد معمول طول کشیده باشد.)

نقد رمان را با نقد شخصیت‌های آن شروع می کنیم. شخصیت‌های اصلی داستان عبارت اند از: «نرگس، حمید، ملوک، معصومه، سیدکاظم، هادی، اردلان، رشید، پرویز، اوستا عباس، مسعود.»

بقیه شخصیت‌ها نقش‌های کمتری دارند و از میان همین شخصیت‌ها هم، نرگس، حمید و اردلان، نقش‌های اصلی تر را دارند. در یک رمان ۳۶۰ صفحه‌ای لازم است حداکثر در پنجاه صفحه اول شخصیت‌هایی که وارد داستان شده‌اند به طور کامل معرفی شوند. این کار فقط در مورد اردلان به خوبی انجام می شود و ما به سرعت می فهمیم که او تازه پزشک شده و با انقلاب هم میانه خوبی ندارد. اما نرگس و حمید چه؟ حتی موقعیت مکانی آنها تا مدت‌ها برای خواننده روشن نمی شود. معلوم نیست بیمارستان کجاست؟ نرگس در کامیاران چکار می کند؟ اصلاً حمید و نرگس دانشجوی چه رشته‌ای هستند؟ کی به دانشگاه رفته‌اند؟ نرگس گی از تهران به کرمانشاه آمده؟ مثلاً بعد از گذشت نیمی از کتاب، در آغاز فصل ۱۶، صفحه ۲۲۷ موقعیت شغلی نرگس روشن می شود: تدریس، کار در سپاه و بیمارستان. با این همه هنوز معلوم نیست که کدامیک از این سه مورد (مدرسه، سپاه و بیمارستان) در کامیاران و کدام در کرمانشاه است؟ نرگس در مدرسه چه درس می دهد؟ اینها هرگز روشن نمی شود. در مورد حمید هم همین طور است. پرداخت شخصیت‌ها در این رمان، حتی در حد یک داستان کوتاه هم نیست. زیرا در داستان کوتاه، لااقل همان برشی از زمان و مکان که وارد داستان شده، به خوبی تعریف می شود، در حالی که در اینجا حتی در همان محدوده زمانی رمان هم موقعیت شخصیت‌ها به خوبی روشن نمی شود.

نه تنها شخصیت‌های اصلی، بلکه شخصیت‌های دور و برشان هم تار و محو هستند. در خانواده نرگس، مسعود که برادر بزرگتر اوست، سپاهی هم هست و حتی با حمید و هادی هم آشنایی دارد، اصلاً در مسئله ازدواج و خواستگاری‌های نرگس نقش

ندارد. او بسیار دیر وارد داستان می شود، و عجیب اینکه علی رغم آشنایی اش با حمید، هرگز سعی نمی کند قدمی برای حمید و نرگس بردارد، و حتی اگر فرض کنیم که او با ازدواج آنها مخالف است (به هر دلیلی) چرا هیچ واکنشی از خود نشان نمی دهد؟ یا برعکس، اگر موافق است چرا با خواستگاری اردلان مخالفت نمی کند؟ اصلاً او موجودی فوق العاده خشتی (و حتی بی غیرت) است. می گذارد خواهرش با هر کسی هر جا برود. حتی اندکی کنجکاوی هم در مورد کارهای خواهرش ندارد و مثلاً برایش مهم نیست که خواهرش با دو مرد نامحرم از شهری به شهر دیگر برود.

از نسرین، خواهر کوچکتر نرگس هم فقط سایه‌ای پیداست. برای او حتی محدوده سنی هم نمی توان تعیین کرد. کلاً خانواده نرگس بسیار انعطاف پذیرند؛ علیرغم صحبت‌هایی که از مخالفت پدر نرگس (یوسف) با ازدواج او و حمید به میان می آید، و علی رغم علاقه‌ای که پدر نرگس به خواهرش و اردلان دارد، و باز علی رغم بی احترامی بی که در شب خواستگاری اردلان، از نرگس سر می زند، او به راحتی با ازدواج حمید و نرگس موافقت می کند و بعداً حتی از نیامدن عاقد هم ناراحت نمی شود، اجازه می دهد آنها خودشان خطبه عقد را بخوانند. مادر نرگس هم که به شدت از یوسف حساب می برد، به آسانی تسلیم نرگس می شود و با شرکت نکردن او در مراسم خواستگاری مخالفت نمی کند.

معصومه شخصیت دیگری است که از او زیاد صحبت می شود، بدون اینکه به خواننده شناسانده شود. اصلاً معلوم نیست که او از کجا آمده و در آن بیمارستان چکار می کند. انگار هیچ کس و کاری ندارد. فقط در اواخر داستان است که معلوم می شود او اهل ارومیه است (و البته در اینجا هم برای این اهل ارومیه معرفی می شود که بتواند حمید گمشده را در آنجا پیدا کند و داستان را فیصله دهد.) تمام سپاهی‌ها به جز پرویز و اوستا عباس شبیه هم هستند و چالب اینجاست که همه هم به یک شکل و به بدترین وجه زخمی می شوند. شکم سیدکاظم با یک نارنجک دریده و منجر به شهادت او می شود. هادی در اثر انفجار نارنجک دو دست و یک چشمش را از دست می دهد. حمید هم در اثر انفجار آرپی جی، یک چشم و یک دستش را از دست می دهد و صورتش بدشکل می شود. گویا نویسنده عمد داشته که آنها را به بدترین شکل مجروح کند تا بتواند احساسات خواننده را با خود همراه سازد، و این ناشی از ضعف کار او است. اوستا عباس با دیگران فرق دارد، چون پیر است (از اسمش هم معلوم است!). پرویز هم که آدم دغل و فرصت طلبی است.

شخصیت ملوک (مادر حمید) به کلیشه‌ای ترین و جهی پرداخت شده است. او که در جوانی، شوهرش را از دست داده، حمید را دست تنها و بارختشویی (شغل کلیشه‌ای آدم‌های بدبخت!) بزرگ کرده است.

شخصیت‌ها و حوادثی که برایشان روی می دهد، اصلاً درهم تنیده نشده‌اند. در فصول اول، نویسنده خیلی کوشیده تا این درهم آمیختگی را به وجود آورد ولی کم کم توان خود را از دست داده و شخصیت‌ها هر کدام برای خود رفته‌اند، به طوری که از فصل

۱۳ به بعد، تقریباً هر فصلی مختص به یک نفر است. یعنی کسی می آید و قصه خود را روایت می کند و می رود، بدون اینکه روابطش با دیگران حفظ شود. در حالی که بسیاری اوقات، دو نفر از نظر زمان و مکان مشترک اند، ولی نویسنده نتوانسته زندگی آنها را درهم بیامیزد، بلکه برای هر کدام فصل جداگانه ای نوشته است؛ این مسئله در مورد فصلهای مربوط به ملوک و نرگس بیشتر صادق است.

فصل ۱۳ کاملاً مختص به هادی است. تا به اینجا داستان، هادی هم شخصیتی محو و کلی دارد. در اینجا نویسنده برای اینکه در مورد او به خواننده اطلاعات بدهد، از ساده ترین و مستقیم ترین روش استفاده کرده است. در صفحه ۱۷۶ وقتی دکتر می خواهد چشم راست او را که از بین رفته است تخلیه کند و برای این کار به رضایت پدر هادی احتیاج دارد، مهدی، برادر هادی می گوید: «آقای دکتر! سال سوم مهندسی را می خواند، زن و بچه دارد، من چطور می توانم رضایت بدهم. درسش چه می شود؟» اگر سال چهارم یا دوم مهندسی و یا پزشکی یا ادبیات را می خواند، چه فرقی می کرد؟ در آن صورت می توانست رضایت بدهد؟ جالب اینجاست که آخر سر هم بدون رضایت خانواده، عمل انجام می شود. پس تمام این گفتگوها فقط برای این بوده که خواننده بفهمد هادی سال سوم مهندسی است.

فصل ۱۴ و ۱۵ مختص به حمید و عملیات اوست.
فصل ۱۶ مختص به نرگس است، فصل ۱۷ رشید، فصل ۱۸ هادی، فصل ۱۹ پرویز، فصل ۲۰ ملوک، فصل ۲۱ نرگس، فصل ۲۲ ملوک، فصل ۲۳ معصومه و فصل ۲۴ حمید.

به جز فصل ۲۲ که در آنجا کمی هم در مورد نرگس صحبت می شود، در سایر فصول، به جز یک شخصیت، اصلاً داستان دیگران به فراموشی سپرده می شود. گویا چندین داستان کوتاه در کنار هم چیده شده باشند. با اینکه نرگس در این چند فصل در کنار ملوک زندگی می کند، اصلاً داستان آنها به کل از هم جدا شده است. در فصل ۲۲، نویسنده دستی دستی ملوک را می کشد.

ملوک وقتی متوجه می شود که بیمار است و ممکن است در تنهایی بمیرد، وحشترده، نرگس را از بیماری خود مطلع می کند (صفحه ۳۰۴)، ولی وقتی برادر و زن برادرش سراغ او می آیند تا او را به بیمارستان ببرند او امتناع می کند و خود را سالم جلوه می دهد.

نرگس هم علی رغم اطلاع از بیماری او و علی رغم اینکه نیمه شب او ضاع و احوال خراب او را می بیند، فردای آن شب به سر کارش می رود، و سرانجام همان روز ملوک می میرد. در فصل ۲۳ به سراغ معصومه می رویم و تازه بعد از ۳۱۶ صفحه می فهمیم که او اهل ارومیه است. (البته در مورد تصادفهایی که در داستان وجود دارد بعداً صحبت خواهد شد.) حال اگر او اهل شهر دیگری بود چه تغییری در داستان به وجود می آمد؟ مگر نه اینکه این کار فقط برای رساندن معصومه به بیمارستان ارومیه و دیدن حمید است؟

در فصل ۲۵، صفحه ۳۵۰، وقتی خانواده حمید برای ترخیص او آمده اند، زن ترکی نیز به همراه خانواده برای ترخیص همسرش آمده است. (حال بگذریم از اینکه نویسنده او را گاه «زن» و گاه «دختر» خطاب می کند.) رفتار این زن بسیار عجیب و

باورنکردنی است؛ او در مقابل چشم همگان، شوهرش را در آغوش می گیرد و می بوسد! چنین صحنه هایی را در فیلمهای خارجی می توان دید، ولی فکر نمی کنم در فرهنگ ما، آن هم در میان ترکها چنین رسومی وجود داشته باشد. این زن بسیار پرروست و به دیگر افراد خانواده اصلاً مجال صحبت و عکس العمل نمی دهد. اصولاً زنهای جوان در این کتاب، بسیار رفتار پسرانه ای دارند. آیا کاری که در اول کتاب از نرگس، و اینجا از این زن ترک سر می زند، در فرهنگ ما که زنان بسیار محجوب تر از این حرفها هستند، واقعاً جایی دارد؟ از این گذشته، در این کتاب بین رفتار یک کرد، ترک و فارس هیچ فرقی وجود ندارد و همه مثل هم رفتار می کنند.

وقایع تصادفی که در داستان روی می دهد هم کم نیست. در اول کتاب حمید تصادفاً از نظر مهاجمان پنهان می ماند. البته اگر فقط همین یک تصادف بود، می شد آن را ندیده گرفت.

در فصل مربوط به هادی (فصل ۱۳)، به خاطر دیر رسیدن تصادفی آمبولانس به بیمارستان، دکتر می رود و آن شب او را عمل نمی کند، اما فردا که دکتر می آید معلوم می شود اگر دیروز عمل می شد چشمش از بین نمی رفت. آیا نویسنده عمداً دارد که چشم هادی از بین برود؟ جز این نمی تواند باشد، زیرا اگر عمل تا این اندازه حیاتی بود، آیا نمی توانستند دکتر را با تلفن خبر کنند؟ یا دکتر نمی توانست نیم ساعت بیشتر منتظر باشد؟ (با توجه به اینکه از قبل می دانست که قرار است هادی را بیاورند.) یا آنها نمی توانستند از فرودگاه به بیمارستان تلفن کنند تا دکتر نرود؟ اگر قرار بود آمبولانس از قبل در فرودگاه باشد و حالا نیست، پس لابد خود بیمارستان خبر دارد و می داند که آنها دیر می رسند؛ ولی در اینجا تمام حوادث دست به دست هم داده اند تا چشم هادی کور شود.

دکتر اردلان به بیمارستانی در ارومیه می رود. حمید را پس از مجروح شدن به سنجند می برند، ولی در آنجا نمی توانند کاری کنند و تصادفاً هلی کوپتری در آنجاست که قرار است به ارومیه برود (بالاخره گذر پوست به دباغخانه افتاد.) هلی کوپتر تصادفاً منهدم و حمید مجهول الهویه می شود. دختر کاک عثمان که دوستش، حمید را پیدا کرده، تصادفاً پرستار همان بیمارستانی است که دکتر اردلان در آن کار می کند؛ بنابراین، حمید تصادفاً به دست دکتر اردلان می افتد، تا هر بلایی که خواست سرش بیاورد. معصومه که به همراه جنازه شوهرش به یزد رفته، تصادفاً ارومیه ای از آب در می آید (یعنی در صفحه ۳۱۶ ارومیه ای می شود!) و در آخرین لحظه تصادفاً تصمیم می گیرد تا قبل از رفتن به کردستان سری به خانواده اش بزند. بعد هم که به ارومیه می رود تا سری به خانواده اش بزند، نه تنها از آنجا به سرعت به کردستان نمی رود، بلکه در ارومیه ماندگار، و حتی در بیمارستانی مشغول به کار می شود؛ این بیمارستان هم تصادفاً همان بیمارستانی است که حمید در آن بستری است.

علاوه بر اینها، نویسنده ماجراهایی را در داستان شروع کرده که فراموش می کند آنها را به پایان برساند. وقتی حمید و هادی از اسارت می گریزند، دختر بچه و پسر بچه کردی آنها را پیدا

می کنند. پس از آن، خواننده دیگر نمی داند چه می شود. تا اینکه می بینیم حمید به سپاه برگشته است. آیا لازم نبود لااقل بعداً توضیح داده شود که آن دختر بچه و پسر بچه چکار کردند؟ در پایان فصل دوازدهم، ضدانقلابیون تصمیم می گیرند که محسن را اعدام کنند، ولی نویسنده هرگز نمی گوید که او را اعدام کردند یا نه. حتی بعداً هم هیچ حرفی از او پیش نمی آید. انگار نویسنده کاملاً او را فراموش می کند؛ حتی پس از آزادی اسرا هم کسی از او حرف نمی زند. با توجه به اینکه قبلاً دوبار اسرا را با تهدید به اعدام ترسانده اند، آنها را جلو جوخه گذاشته اند و حتی کاری کرده اند که همه فکر کنند که اوستا عباس کشته شده است، عجیب نیست که خواننده فکر کند، این بار هم کار آنان نمایش است. ولی بالاخره معلوم نمی شود که این کار حقیقی بوده یا نمایشی.

نثر رمان، مملو از لغزشهای ویرایشی و غیر ویرایشی است و عجیب اینکه تمام آنها هم از دست ویراستار در رفته است. نویسنده گاه کاملاً حضور خود را اعلام می کند و به اظهار نظر می پردازد. توصیفها گاه بسیار خلاصه و گاه بسیار مفصل اند و موقعیتها هرگز به درستی معلوم نمی شوند. در حقیقت این اشکالها بیشتر از آن هستند که بتوان تمامی آنها را در این نقد آورد ولی علی رغم اینکه این نقد بیش از اندازه هم طولانی شده است، با این همه ذکر بعضی از آنها ضروری به نظر می رسد:

صفحه ۷: ولی این را هم باید گفت که این پرده چنان شفاف و روشن بود که ... (حضور نویسنده)

صفحه ۲۰ و ۲۱: شاید یکی از دلایلی که انسان در مرگ یا بیماری عزیزان و نزدیکانش رنج بیشتری می برد، غیر از رابطه سببی و نسبی، این باشد که ... (حضور نویسنده)

صفحه ۷۸: البته در این مدت، چندبار نشسته بودم و ... (حضور نویسنده)

صفحه ۱۰۵: آن شب نیز صحبتهای رشید و حمید گل کرد. احتمالاً درباره آن درگیری و اسرا حرف می زدند. (مگر زاویه دید دانای کل نیست؟ پس «احتمالاً» دیگر برای چیست؟)

صفحه ۱۴۹: دنیا همین است. می گویند کسی اشتباه نمی کند که کاری را شروع نکند. (شکل درست این ضرب المثل این است: کاری که انجام نشده، درش اشتباه هم نیست. یا کسی که کاری را انجام ندهد، اشتباه هم نمی کند.)

صفحه ۱۵۱: ملا ابراهیم گفت: «... حالا هم بروید به آسایشگاهتان - آنها طویله، یا کاهدانی که اسرا را داخل آن زندانی می کردند، آسایشگاه می نامیدند.» (این یک جمله داخل پرانتز را - آن هم وسط صحبتهای یکی دیگر - چه کسی می گوید؟ اگر چنین توضیحی لازم هم بود، باید در پاورقی نوشته می شد نه در متن داستان!)

صفحه ۱۶۵: او نیز مانند تمام جوانهایی که در این مرحله هستند، نرگس را به عنوان همسر خود ... (حضور نویسنده)

صفحه ۱۷۷: اشک چون دانه های مروارید از چشمانش جاری بود.

صفحه ۱۸۷: رشته خیال حمید، مثل وقتیکه ناگهان برق می رود و تصویر تلویزیون قطع می شود، قطع شد.

صفحه ۱۹۹: ... اما سنگین چون پتکی او را بر زمین کوبید و صورتش دوباره شد و ... (کسی که صورتش دوباره شود زنده می ماند؟ این توصیف مجروح شدن حمید است!)

صفحه ۲۶۰: ولی از آن روز که حمید در آن درگیری شهید شد، هادی هم به کلی تنها شد. (حمید که شهید نشده است. در ضمن زاویه دید هم دانای کل است و این جمله نمی تواند از دید هادی باشد!)

صفحه ۲۸۲: جراحات روحی، برخلاف جراحات جسمی که با دارو، رفته رفته بهبود می یابد، لحظه به لحظه عمیق و عمیق تر می شود ... (حضور نویسنده)

صفحه ۲۸۲: ... ولی رفته رفته، همانند زخمی که روی دست پدید آید، رو به بهبودی داشت. (مگر زخم جاهای دیگر بهبود نمی یابند؟)

صفحه ۲۹۱: مردم ... چشم به آسمان گرفتند ... (چشم به آسمان دوختند!)

صفحه ۲۹۶: ... با اینکه تا صبح حتی لحظه ای پلک برهم نگذاشته بود، پیوسته افکار پریشان داشت ... (تا صبح نخواهیدن، نتیجه داشتن افکار پریشان است. در حالی که از این نوشته چنین برمی آید که نبایستی چنین باشد و برعکس درست است!)

صفحه ۳۱۵: ناگهان همه چیز را فهمید ... (چه چیز را فهمید؟ چرا نویسنده توضیح نمی دهد؟)

صفحه ۳۶۱: برای حمید، دیدار دوباره کوهها، دره ها و درختان بسان تشنه ای بود که به چشمه زلالی رسیده باشد ... (اشکال در جمله بندی)

توصیفها و بخشهایی از توصیف صحنه های جنگ و جدال، بسیار ناقص و نامفهوم است. مثلاً در صحنه های جنگ و سیر، موقعیت افراد به هیچ وجه معلوم نمی شود. همچنین وقتی گروهها به منطقه می روند (صفحه ۱۹۴)، توضیح داده نمی شود که چرا یکی از افراد گروه رسول زخمی شده است.

در بعضی صحنه ها، نویسنده به جزئیات دقت بسیار کرده؛ مثلاً در صفحه ۲۰۸، حتی گوجه سبزیهایی را که از دامن بچه ها می ریزد در نظر داشته است، اما دو صفحه قبل، از صحنه انفجار هلی کوپتر چنان به سرعت می گذرد که خواننده حیرت زده می ماند: «جعفر فکر کرد: «چیزی نیست. می توانم از اینجا برگردم پیش حمید.» ولی قبل از اینکه به خرمنی برسند، هلی کوپتر آتش گرفت و منفجر شد.»

لازم می دانم به این نکته اشاره کنم که این نقد کامل نیست؛ علاوه بر نکاتی که به دلیل طولانی شدن مطلب از آنها چشم پوشی شده است، امکان این را نداشته ام تا از زاویه واقعه های تاریخی و جغرافیایی به داستان نگاه کنم. مثلاً برای من آشکار نیست که آیا همان طور که در کتاب گفته شده، در اطراف یزد، کوههایی هست یا نه؟ و یا مثلاً جغرافیای کردستان همان طور است که در کتاب توضیح داده شده یا نه؟ □